

خانواده شهدا فراموش شده اند



در خانه پر مهر جانبا ز نابینا علی اصغر جهاد سروستانی

آن جا بیهوش افتاده بودم که بچه های لشکر محمد رسول... به صورت اتفاقی من را پیدا کرده و به پشت خط منتقل کردند حدود ۱۶-۱۵ روز در تهران در حالت بیهوشی بودم تا این که زمانی که من را برای رادیولوژی می بردند به هوش آمدم... سربازی که تخت را می برد فریاد زد به هوش آمد به هوش آمد پزشکان آمدند و مشخصات ام را گرفتند و بعد هم به شیراز منتقل کردند اما دیگر از دست پزشکان کاری ساخته نبود و پزشکان اعلام کردند دیگر علاجی ندارد به همین دلیل در سال ۶۶ به انگلستان اعزام کردند ۷ پزشک جراحی کردند و آخرین نفر گفت این آخرین عمل جراحی است البته احتمال فقط نور آن هم یک درصد است و به همین امید عمل کردم اکنون نوراز بغل و گوشه چشم فردی که در کنارم نشسته است را مانند یک شیخ می بینم.

چه زمانی ازدواج کردید؟

یک سال بعد از جانبا ز شدن اول در سال ۶۳ ازدواج کردم، آن زمان وقتی به خواستگاری رفتم به حاج خانم گفتم برای ازدواج شرط دارم که اجازه دهید به جبهه بروم و تاکید کردم که جبهه رفتن جانبا زی مجدد، اسارت یا شهادت دارد همسر من نیز پذیرفت... به جبهه رفتم و تاکنون چشم چپم ۳ بار عمل شده و بعد قالب گیری شده که چشم مصنوعی از چشم خارج نشود، روی چشم راستم هم ۳-۴ عمل متفاوت انجام شده است، دستم چپم هم پیوند عصب کرده اند تاکنون نیز ۳ بار به انگلستان اعزام شده ام که البته همه هزینه ها را هم بنیاد شهید پرداخت کرده است.

فکر می کنید کدام عضو را اگر نمی داشتید و چشم می داشتید راحت تر بودید؟

معتمد که قسمت خدا این بوده که چشم نداشته باشم همین الان هم در ۲ طرف شاهرگ گردنم ترکش قرار دارد اگر این ترکش یک تکه بود همانجا شاهرگ گردنم قطع شده بود و الان زنده نبودم پس خواست خدا بر این بوده که زنده بمانم، با همین الان کنار نخاع ام ۳-۲ ترکش قرار دارد.

برخورد بچه ها با جانبا زی شما چطور است آیا به شما کمک می کنند یا انتظار دارند که آن ها هم مثل بقیه با پدرشان به هر جایی که دوست دارند بروند و...؟

یک دختر و ۲ پسر دارم که البته بعد از جانبا زی ام به دنیا آمده اند و با جانبا زی ام بزرگ شده اند و کنار آمده اند.

تا به حال شده که بخواهید کاری را انجام دهید که به زحمت زیادی افتاده باشید و با خودتان بگوئید کاش نابینا نبودم...؟

هر فردی دوست دارد که سالم باشد و بعضی وقت ها که می خواهیم از این طرف خیابان به آن طرف خیابان بروم ممکن است حتی تا یک یا دو معطل شوم تا بتوانم از خیابان عبور کنم این گونه مواقع با خود می گویم اگر بینایی را از دست نداده بودم برای رفتن از این طرف خیابان به آن طرف مشکلی نداشتم یا وقتی که باران می بارید ممکن است آنقدر زیر باران باشم که تمام لباس هایم خیس شود یا وقتی می خواهم با شماره تلفنی تماس بگیرم که آن را حفظ ندارم و تلفن مورد نظر را از دفتر تلفن می خواهم پیدا کنم باید منتظر

علی اصغر جهاد سروستانی فرزند امیر جانبا ز ۷۰ درصد دفاع مقدس هستم متولد ۱۳۳۷. قبل از اعزام به جبهه در مغازه دوزندگی اتومبیل کار می کردم وقتی جنگ شروع شد در خرداد سال ۶۰ به جبهه اعزام شدم ابتدا به آبادان که در محاصره بود رفتم و از یک راهی باریک از ذوالفقاریه به داخل آبادان رفتم و بعد از ۳ ماه که آن جا بودم به شیراز برگشتم، دوباره اردیبهشت سال ۶۱ به بسیج رفته و اعزام شدم، به میدان چاه شیراهواز رفتم و از اسلام آباد غرب سردر آوردم و از آنجا مسلح شدیم و به سمت مریوان رفتم و ۳ ماه نیز در مریوان بودم و بعد به شیراز آمدم و تا اردیبهشت سال ۶۲ که برای شرکت در مرحله آخر عملیات رمضان اعزام شدم ولی به عملیات نرسیدم و زمانی که به جنوب رسیدم دیگر عملیات به پایان رسیده بود و در منطقه ماندم تا پانزدهم اردیبهشت و اگر چه قبل از آن هم ترکش خورده بودم ولی چندان زخم عمیقی نبود و در مدت چند روز زخم آن خوب شد تا این که در عملیات والفجر یک در منطقه شحرانی که به "شهرک ۶۰ معروف بود در این منطقه فاصله از عراقی ها خیلی کم بود و فاصله خط مقدم از سنگر کمین عراقی ها حدود ۲۵ متر بود ما صدای تلفن قورباغه ای عراقی ها را می شنیدیم از بس عراقی ها با خمپاره ۶۰ منطقه را مورد اصابت قرار می دادند به شهرک ۶۰ معروف شد، حین عملیات از ناحیه چشم چپ، گوش، فک، سر و صورت مورد اصابت ترکش قرار گرفت و چشم ام تخلیه شد. از آن منطقه به دزفول و سپس به بیمارستان اشرفی اصفهانی منتقل شدم دست چپم عصبش قطع شده بود و فک ام فقط حدود نیم سانتی متر باز می شد البته ترکش هم به صورتم اصابت کرده بود که برخی از آن ها هنوز در صورتم قرار دارد. آن موقع فرمانده گروهان فجر از گردان فجر در تپ المهدی بودم.

بعد از این باز هم به جبهه رفتید؟

بعد از این که وضعیت جسمی ام بهتر شد سال ۶۵ در حالی که چشم چپم تخلیه شده و البته چشم راستم سالم بود برای شرکت در عملیات کربلای ۵ اعزام شدم در آن زمان مسئول واحد اطلاعات عملیات لشکر ۱۹ فجر بودم شب برای شناسایی می رفتم درست در تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۱۵ در سه راه مرگ یک بولدوزر سوخته افتاده بود یک تیر به ماهیچه دستم خورد و اگر چه خونریزی شدید داشتم و بچه ها اصرار داشتند که با توجه به خونریزی شدیدی که دارم به عقب برگردم، یادم هست که این جمله را به همزمانم گفتم من از این ۷۰ نفر که در این سه راه شهید شده اند خجالت می کشم که به خاطر فقط یک تیر خوردن به عقب برگردم یک نفر از گروه ۳ نفره اطلاعات عملیات در سه راه مرگ تا مین ما ۲ نفر بود او تیر خورد و مجروح شد به کمک او رفتم و درست زمانی که قصد داشتیم او را روی کولم بیندازم تا به عقب برگردانم یکی از نیروهای عراقی از داخل کانالی بیرون آمد و نارنجکی را به طرفم پرت کرد که روی سینه ام افتاد و بلافاصله منفجر شد و دیگر چشم راست هم نابینا شد، روی سینه ام پر از ترکش شد. دیگر هیچ امیدی به برگشت یا زنده ماندن نداشتم و فقط همین یادم می آید که هیچ جا را نمی دیدم دستم را روی صورت پر از خونم کشیدم با خودم گفتم ای داد بیداد این هم باید تخلیه شود...